

بخش پانزدهم

تحمل دشواریها و سازگاری با سرزمین جدید از آدم های ضعیف به قویترها، تفاوت داشت. نه تنها توان پایداری در مقابل آب و هوا فرق می کرد، بلکه قوی ترها، در مقابل بیماری ها و امراض، مقاومت بیشتری نشان می دادند. شهر مقدس خدا نیز چون سایر شهر های مشهور و بی نام و نشان و پر جمعیت، در مقابل بیماری های مسری رنجور و ضعیف بود. بیماری های کبدی و طحال، به کسی رحم نمی کرد و آشنا از بیگانه تشخیص نمی داد و بومی از مهاجر باز نمی شناخت. ناگهان خیر می رسید که: "فلانی شب پیش تسلیم مرگ شده و یا کودکی امروز در گذشته است." مردم بهم می گفتند: "اینجا اورشلیم است اگر از گرما دیوانه نشوی بدان که دیر یا زود، روده یا جگر ت داغان می شود." مردم در باره مرگ های ناگهانی، شانه بالا انداخته بی اعتنا می گفتند: "اورشلیم جانش را گرفت" عده ای ترجیح می دادند سکوت کنند و کراهت داشتند از این "عبارت" استفاده کنند و از گویندگان اینگونه یاره ها که قداست "اورشلیم" را مورد تردید قرار می دادند، گله مند اعتراض می کردند: چه حرف بی ربطی! این شهر مقدس که همواره پایگاه نبوت انبیا بوده، چگونه امکان دارد برای بازدید کنندگان خود دام مرگ پهن کند! این حقیقت دارد که یکطرف شهر به "یافا" وصل شده اما طرف چپ آن، چهار گوشه تخت داود پادشاه قرار گرفته است. از هر کوچه ای پیاده گز کنی به دیوار سراسری شهر می رسی و بلافاصله دروازه صهیون روبرویت سبز می شود! پس از گذر از دروازه، اردوی سربازان ترک که مشغول مارش نظامی و پیشفنگ و پافنگ اند مقابلت ظاهر می شود. جلوتر، دیر راهبان آمریکائی در قلعه ای با استحکامات و دیوار های سنگی قرار گرفته که دروازه آن، شبانه روز با چفت و بست آهنی، کلون شده و بدون مجوز کسی حق ورود به آنجا را ندارد. چند متر دورتر از صومعه به قبرستان اختصاصی نسل داود می رسی و از آنجا یعنی از آرامگاه سنگی و استوار "داود پادشاه" به "صهیون" کوه پادشاهان برگزیده، صعود می کنی. کوه شبیه تاق نمائی سنگی است و تاریخ آنروزگار و قامت پادشاه برتخت آتشگون که با شنل زربفت و عصای آهنین بر اورشلیم و فلسطین، از نیل تا حبشه حکم می راند، برای تو، تداعی می شود. بقایای خرابه ها، برج و باروی پادشاهان قدیم است که اکنون با خاک یکسان شده و از جلال و جبروت آن نشانی نمانده است. روبروی کوه، تپه ای مخروطی است، جائیکه "سلیمان حکیم" با پرستش بت ها، خشم خداوند را برانگیخته و از این رو این تپه به تپه غضب معروف شده است. سرایشیب تپه، به دره "هینوم" می رسد که در آنجا سپاه مهاجم روم، از کشته مردم "اورشلیم" پشته ها ساخته اند.

وقتی به محل می رسی، یاس و حرمان نسبت بماجرهای مختلفی که بر "اورشلیم" رفته، سراپایت را فرا می گیری. پیاده نظامی را می بینی که به دیوار هیکل حمله می کند. سردارانی بخاطرت می آید که با ارابه های سهمگین و سپر مفرغی به پای دیوار رسیده اند. آنگاه چکاک شمشیر بگوش ات می رسد و سپس صحنه درگیری و جنازه های تلنبار شده و ضجه زخمی ها بر روانت چنگ می کشد. آنگاه بیاد می آوری که اینجا "اورشلیم" است. آیا این همان اورشلیم مقتدر و خشن دیروزی است که امروز نیز تشنه خون و جنون است! آیا اینجا همان اورشلیمی است که گوشه، گوشه آن به خون آغشته، و به آتش شعله ور است؟ کسی شانه بالا انداخته، پاسخ می دهد: "نمی دانم" سپس ادامه داده، راه کج می کنیم و به بخش جنوبی می رسیم که اماکن، مقدس قرار دارند. در اینجا "کاهن اعظم" برای تبرک قربانی شادکامی و سوختنی، وارد معبد می شده، تا کنار مذبح مراسم نیایش بجا آورد. بخش

داخلی که منتهی به صحن است، دورتر از دیوار نُدبه، رابی ها و مشایخ قوم یهود با ردهای سرهم بر عظمت گذشته و بر حکایت پادشاهان خیانتکار و کاهنان خطاکاری می‌گیرند که به سبب خشم خدا، بمجازات رسیده‌اند. و ویرانه‌ها، از بخون غلطیدن مجرمانی می‌گویند که علیه منافع مردم و فقیران طغیان کرده‌اند. و از این سمت معبد است که ساختمان برجسته دیوار سراسری به نرمی راه به سوی دره "یوسفات" می‌گشاید. در آنسوی دره، چشم انداز باغ جتسیمانی با نگاه تو گره می‌خورد، و هیبت کوه زیتون که خداوند، از آنجا به آسمان پرکشیده، نگاهت را می‌نوازد. گفته می‌شود: روز قیامت، کنار ستون معبد، در همین جا، خداوند می‌ایستد و رشته موئینی، بدست می‌گیرد و سر دیگر آن را به دست حضرت محمد «ص» پیامبر مسلمانان می‌دهد که بر کوه زیتون ایستاده است. در همین روز چه مسیحی و چه مسلمان، برای امتحان ایمان و تراز اعمال از این باریکه راه می‌گذرند و چون خطاکاران قادر نیستند بر پل موئین و لغزنده تعادل حفظ کنند، می‌لغزند و به دریاچه آتشی می‌افتند که ته دره یوسفات قرار دارد! آیا این موهومات کافی است که "اورشلیم" را محل قلع و قمع مردم بدانیم؟ بی‌تردید این شایعات نمی‌تواند به شهرت و اصالت "اورشلیم" که هم به ملکوت خداوند می‌رسد و هم به دروازه جهنم راه دارد، لطمه‌ای بزند! ایستادن بر تعصبات و پافشاری بر خرافات، پیامدی جز مرگ و بیماری برای مردم به همراه ندارد. حال به سفر ادامه داده، به بخش شمالی شهر می‌رسیم که در آنجا پراکندگی جمعیت، بعلت خشکی و بی‌آبی، بیشتر از هر جایی به چشم می‌خورد. و مقابل دشت های لم یزرع ارتفاعی مخروطی قرار گرفته که قاعده آن به جُلُتای حقیقی می‌رسد!

و در همین جا غاری است، که در آن "ارمیای نبی" رنجها و مصائب "اورشلیم" ویران را با تائری بی‌پایان، مُلمهم از روح خدا به شعر سروده که "مراثی ارمیا" نام گرفته است. داخل صحن، حوض "بیت صیدا" را می‌بینی که به آب راهی زیرزمین با تاق سنگی هدایت می‌شود که آرام و پیچان خود را به "دلروسا" می‌رساند. اینجا اورشلیم رنجها و سختی هاست. و اینجا پایگاه آزار و حقارت انبیا و تلاقی سازش خدا و انسان و خلقت اوست! اینجاست که برای اینهمه تلخی و مرارت پاسخی نمی‌یابی که آیا "اورشلیم" دامگاه مرگ و محل دفن انسان هاست؟ و چون قانع نمی‌شوی به واکاوی ادامه می‌دهی و جلو تر به غرب و شمال غربی شهر سر می‌زنی. اینجا همه چیز فرق می‌کند، مشاوران مذهبی و کشیش‌ها مشغول ساختن ویلاهای مجلل‌اند. روسها کلونی‌های خود را بر پا کرده‌اند. هتل‌ها و بیمارستان‌ها با سرعت ساخته می‌شوند و عمارت‌های تبلیغ و ترویج نظر هر بیننده‌ای را بخود جلب می‌کنند. کنار مهمانسراهای عظیم که هر کدام گنجایش یکصد زائر دارند، ساختمان آلونک‌های کوچک و مُحقر تنگ هم، پی‌ریزی شده، به سرعت بالا می‌آیند.

*بیت صیدا، انجیل متی 11 : 21 & انجیل مرقس 6 : 45 متاسفانه کلمه "دلروسا" یافت نشد. م
**کولسیان 1 : 20

در اینجا مزارع اشتراکی یهود و آلمانها دایر شده و مجاور آنها صومعه‌ها برای سکونت اسقف‌ها و کاردینالها و مبشران، دائر گردیده تا فیض مسیح، که "تنوع در کثرت" را تعلیم می‌دهد، بگوش همه جانهای گرانبار برسد! ادارات میسیونری و سازمان‌های داوطلب کمک به پیران و مفلوجان، ارگان‌های همیاری پرستاران، خیل پژوهشگران و باستان‌شناسان که برای حفاری و بررسی تاریخ "اورشلیم" به این منطقه آمده‌اند، چشمگیر و حیرت‌انگیز است. علاوه بر اینها، وجود پیرزنان انگلیسی که آرامش "اورشلیم" و غنودن در آن را به جاذبه‌های وطن ترجیح داده‌اند، به نحوی برجسته، توجه بینندگان را بخود جلب می‌کند. مدرسه‌های بشارتی در این مکان، غذا و پوشاک و

مسکن در اختیار شاگردان به رایگان قرار می دهند تا پس از تعلیم به جمیع راستی ها و قوات مجهز شده، با ورزیدگی تمام به صید جانها همت گمارند. و در همین جا بیمارستانهای متعلق به تشکیلات مسیونری از حیث خدمات و کیفیت درمان چنان مشهور اند که بیماران التجا نموده، تمنا می کنند، با بستری شدنشان در آنجا موافقت شود، تا در اثر توجه و دعای کارکنان شفای کامل یافته، تولدی دوباره بیابند.

بله! اینجا "اورشلیم" است. اورشلیمی با دو چهره. یکی سادگی و بی آلاچی و نهایت حقیقت گوئی است و چهره دیگر آن، پیچیدگی و آب زیرکاهی است که با ریا کاری و توهم، در آمیخته، مروج سلفه پروری و پیش داوری شده است. اینجا اورشلیمی است که کاتولیک علیه پروتستان و طرفدار لوتر علیه رفرمیست افراطی و مُتدبست علیه واپسگرا، شمشیرهایی آخته، از رو بسته اند! جائیکه بازار تهمت و افترا داغ است و دوبهم زنی و بدگوئی، وجهی تغییر ناپزیر است. اینجا کسی طالب معرفت نیست. بلکه نادانی و کجروی، حرف اول را می زند. اینجا همانجائی است که اگر بجوئید، سوداگری روح، فحش و ناسزا و بدگوئی را خواهید یافت. این همان اورشلیمی است که می کشد و قلع و قمع می کند. همان فضای زهر آگینی که انسانیت و منش روحانی را به چالش کشیده و مسموم کرده است.

از همان ابتدا که کشاورزان "دالرنا" به گروه "گوردون" پیوستند، بلافاصله، دستگیرشان شد، مسائل عجیبی پیرامون آنها جریان دارد. بهر کس بر می خوردند، رفتار غریبی از خود بروز می داد. ابتدا، برخوردها، معمولی بنظر می آمدند اما بتدریج به چالشی بغرنج تبدیل شدند. کشیشی انگلیسی و مُتدبستی گنده دماغ از احوالپرسی با آنها خودداری می کردند و تا آنها را می دیدند به گونه ای جیم می شدند. خواهران صهیون یعنی صومعه نشینان قصر پیلاتوس، بمحض دیدنشان گویا با طاعون زدگان، روبرو شده اند سر به پائین، نگاه خود را می دزدیدند و بسرعت دور می شدند. اعضا، برخوردها را بدل نمی گرفتند. جهانگردان و مسافران آمریکا، ابتدا با رغبت به آنها سر می زدند و از آشنائی ایشان، اظهار خوشوقتی کرده، قول می دادند روز بعد هم می آیند. و اگر پیدایشان نمی شد، قضیه مختوم تلقی می شد. گذشته از اینها، مسائلی نامتعارف برای "گوردنیست های جدید" رخ داد که حائز اهمیت تلقی می شدند. وقتی زن های جوان تر برای خرید به نزدیکی بندر "یافا" می رفتند، کاسب های یونانی با چشم چرانی آشکار، متلکی، بار آنها می کردند. گرچه زنان جوان تر از متلک ها چیزی دستگیرشان نمی شد، اما حدس می زدند حرف ها و نگاه، یونانی ها، از جنس لودگی بوده و آلوده اند. آنگاه از فرط خجالت سُرخ و سپید شده، می گفتند: "این رنجهای موقتی بزودی سپری شده، اوضاع تغییر می کند." اعضای قدیم به تازه واردان، دلداری می دادند که در گذشته آنها، وضع بد تری از سر گذرانده اند و شاهد ماجرا های به مراتب فاسد تری بوده اند! آنها با تاسف می گفتند:

روزهای اول بین مردم شایعه شده بود که ما مسیحیان به بچه ها و تربیت آنها بی اعتنا بوده، بیماران و پیرها را به حال خود رها می کنیم تا تنها و بی اندک توجه، تسلیم مرگ شده از شدت غم و اندوه جان به جان آفرین تسلیم کنند. زندگی پوچ و بی هدفی داریم و در بوالهوسی روزگار می گذرانیم. هزینه زندگی همه ما را پیرزنی انگلیسی می پردازد که بسیار ثروتمند است. بجای همکیشان خود با مسلمانان معاشرت داشته، تظاهر می کنیم، مسیحی واقعی هستیم. در واقع، تجربه ما، خصوص شایعات و جفاها در این شهر بیشتر است. بیشتر از همه زخم زبان خورده و ناروا شنیده ایم. تجربه می گوید: باید در

مقابل جفاها مقاومت کرد و پا را پس نکشید. مطمئن باشید، این دوره می گذرد و از پس آزمایشات سر بلند بیرون می آید. شایعات حول و حوش ما، بقدری قوی بود که زن دوره گردی که برای ما میوه و سبزی تازه می آورد، از دست بدگویی ها، شروع به بد قولی کرد و سرانجام ما را برای همیشه قال گذاشت و هیچگاه بازنگشت. پس از مدتی پیغام داده، از او خواهش کردیم، کار خود را از سر بگیرد و دوباره بما کلم قمری و نخود و لوبیا بفروشد. در خواست های مکرر ما بی فایده بود. او از معامله سر باز زد. زیرا، مراوده با ما را مکروه می دانست. از آنموقع پی بردیم که شایعات جدی است و شیوع دارد.

شایعات تازه ای که نگران کننده بودند، از راه می رسیدند ولی اعضای کلونی آنرا ساده تلقی می کردند. تا روزی سوئدی ها به آرامگاه مقدسینی می روند که تازه واردین برای اولین بار، از آنجا بازدید می کنند. علاوه بر آنها، زائرینی از روسیه حضور داشته اند. روس ها با دیدن جماعت سوئدی سلام کرده و با تعظیم کوتاهی عرض ادب می کنند. اما کشیشی اهل یونان با اشاره و جملاتی کوتاه، گوشزد می کند، مواظب این فرقه منحرف باشند. روس ها که کشاورزانی، زحمت کشند، با ناسزا های کشیش، خاج کشیده، مشت گره کرده خود را به مومنان سوئدی نشان می دهند.

دربین مهاجران فقط "گوردونیست ها" نبودند که مورد آزار و جفا قرار می گرفتند. حوالی "اورشلیم" کلونی بزرگی از کشاورزان آلمانی قرار داشت که بخاطر آزار واذیت از "یافا" نقل مکان کرده بودند. این گروه هم در آلمان تحت ستم دینی بودند و هم در فلسطین مورد تبعیض قومی قرار داشتند. روزی یکی از آنها نزد خانم "گوردون" آمده گفت:

- حقیقت این است که مردم راجع بشما چیزهای عجیبی می گویند. راستش، اول نمی خواستم به شما شیر و گوشت بفروشم اما چون شایعات بی اساس در باره ما هم رواج دارد، دل بدریا زدم، تا ببینم آن چه راجع بشما می گویند واقعیت دارد یا نه! حال به عین می بینم که شما هم قربانی شایعاتی شده اید که بی پایه اند. باید بدانید، بدگویی ها از طرف کسانی است که به وضعیت روحانی و محبوبیت شما غبطه می خورند. اعضای شما هر روز بیشتر می شود و این امر خوشایند عده ای نیست. بخصوص مبشران تازه بدوران رسیده، چشم دیدن شما را به هیچ روی ندارند. خانم "گوردون" کنجکاو شد و از مرد آلمانی پرسید:

- بگو ببینم! مردم راجع بما چه می گویند؟

- می گویند، شما بی بند وبارید و احکام ازدواج را رعایت نمی کنید. زن و مردتان بهم تعهدی ندارند! با شنیدن این تهمت، چشمان اعضای حاضر از تعجب گرد شد. ابتدا تصور کردند، مرد آلمانی یاهو می بافت، تا بازار گرمی کرده، جنس خود را به قیمت بهتری بفروشد. اما با تحقیق دریافتند، مطلب عنوان شده، صحت دارد! مرد سپس اضافه کرد: "بعلت شایعات، عده ای مأمور می شوند به اینجا آمده از نحوه زندگی شما بازدید کنند و هنگام بازگشت، سر تکان داده از شدت تاجر می گیرند. اما تهمت ها بقدری قوی اند که دفاع از شما میسر نیست."

بدتر از همه پرستاران آمریکائی، که شغل ضعیفی داشتند بیشتر از هر کسی به شایعات دامن زده، عنوان می کردند: "ما از اینها نبوده و نیستیم. این عده حسن شهرت آمریکائی را ضایع می کنند"

پرستاران امیدوار بودند، مردم فلسطین بزودی عذر "گوردونیستها" را می خواهند و از مملکت اخراج می کنند. گروه گوردونیست چاره را در آن می دید، متانت بخرج داده، از درگیری و دست زدن به عمل نسنجیده پرهیز کند. آنها امیدوار بودند بلاخره روزی، مردم پی می برند که محبت آنها به هم نوع از ایمانی خالص نیرو گرفته، تمام بدگوئی ها، شایعاتی است که آدم های مُغرض ساخته اند. آنها می گفتند: "امکان ندارد برای پاک کردن ضمیر مردم، خانه ها را یک به یک کوبیده، به تک تک آنها گفت: "باور کنید که ما بی گناهییم" پس باید بی خیال بود. مهم اینست وجدانی آسوده داریم و از آرامش خداوند برخورداریم. مهم اینست خود را سعادت مند می دانیم و به انسان نیازمند، احتیاجی نداشته و نداریم. خدا را هزار مرتبه شکر، شایعات عمومیت پیدا نکرده و مردم بی چیز و مستمند با ما همدردی می کنند و کلمه ای مذموم از آنها هنوز نشنیده ایم. سرانجام به این نتیجه رسیدند سختی ها باعث بالارفتن درجه تحمل آنها شده، در جفاها رشد خواهند کرد! آنها اضافه می کردند: جفاها، شاید آزمایش است و خداوند انتظار دارد، از این آزمون سرفراز بیرون بیاییم." آنها می گفتند: "بهر حال، دوری و تصورات مردم را نسبت بخود فهمیده ایم. حال باید در انجام خدمات قدم های سنجیده ای برداشته و تا آنجا که ممکن است سنن و آداب بومی ها را باید بیش از پیش، رعایت کنیم. شایعه سازان در توهم باطل خود، تصور کرده اند ما همه چیز خود را رها کرده، اینجا آمده ایم تا در "اورشلیم" جایی که منجی ما به صلیب کشیده شده، مرتکب خلاف و اعمال منافی عفت بشویم. سرانجام "گوردونیستها" پی بردند در کوره جفاها، ایمانشان آبدیده می شوند و از این طریق است که شریک دردها و مشقات مسیح خواهند شد.

زمستان تمام شد و دگرگشت طبیعت با تازگی و رستاخیز بهاری، فرا رسید.

اوائل ماه مه، بخشدار قریه "شیرکوبی" نامه ای بدختر خود "گونهیلا" بمقصد "اورشلیم" نوشت که خبر ناگواری در آن قید شده بود. نوشته پدر با لحن آرامی شروع می شد. دختر انتظار نداشت با دریافت نامه خبر درگذشت مادر را بشنود و از آن پس، چهره مادر خود را هرگز نبیند. بخشدار از بیماری، مرگ زودهنگام و مراسم خاکسپاری، همسر خود گفته بود. نوشته، تصریح می کرد: "مادر دوری دختر را با مرارتی بیش از حد، تحمل کرده و بهنگام احتضار گلایه ای نداشته است." سطر های آخر نامه که برجسته تر از دیگر خطوط، پرخاشگری و عصبیت نویسنده را نمایان می ساخت، به تندی خاطر نشان می کرد: "همانطور که نوشتم، ملالی بابت دوری تو نداشتیم. تنها نگرانی من و مادرت بیچاره ات، اخبار رسوای "اورشلیم" بود که سرانجام به مرگ او منتهی شد." وضعیت مهاجران "اورشلیم" و زندگی آنها در آخرین شماره نشریه بشارت و ترویج بقدری نگران کننده بود که مادر "گونهیلا" را غمگین و افسرده ساخت. اخبار ساختگی در باره سوئدی های مقیم "اورشلیم" او را روز بروز پریشان تر می کرد. بله! "افتضاح شما باعث شد که او دق مرگ شود" پدر غیرتی و متعصب، اخبار ارگانهای بشارتی را تمام و کمال باور می کرد و دختر خود را مورد شماتت قرار می داد.

خبر نابهنگام درگذشت مادر، دختر را بیش از پیش، افسرده و اندوهگین کرد. اما به "گرتروود" هم اتاقی خود کلمه ای بروز نداد. "گرتروود" از "اورشلیم" رضایت کامل داشت و احساس سعادت می کرد. برعکس "گونهیلا" هر روز نامه پدر و خبر فوت مادرش را می خواند و بیشتر از همه ناراضی

تر و مغموم می شد. اندوه مرگ مادر نسبت به شایعۀ رسوائی، که اخبار آن به سوئد رسیده بود آنقدر آزار دهنده نبود. او مردن را به سرافکنندگی فامیل، ترجیح می داد. حاضر بود بمیرد تا پدرش بخاطر او سرافکنده و سرزنش نشود. دوست داشت زمین باز می شد و او را می بلعید. روزی از کلونی بیرون رفت و از دروازه دمشق گذشت و هم اتاقی خود را بی خبر و تنها گذاشت. وقتی به شهر رسید آنقدر کلافه بود که بخاطر نمی آورد، چه ساعتی هم اتاقی خود را ترک کرده است. در شهر چرخ کوتاهی زد. فکر کرد دیر شده، سرعت دور زد و بسوی کلونی براه افتاد. هوا داغ بود. خورشید از وسط آسمان، زمین "اورشلیم" را نشانه گرفته بود. گرمای آخر خرداد، به داغی تابستان ریشخند می زد. "اورشلیم" داغ داغ بود. وقتی از بازارچه بیرون آمد، تفاوت دمای بازار سر پوشیده را با پیاده رو حس کرد. فهمید، تابش آفتاب به اندازه شلاق شماتت ها، صورتش را به آتش می کشد و می سوزاند. از رسوائی عرق شرم بر چهره اش نشست. تصور کرد، از چپ و راست به صورتش شلاق می کشند. حس کرد، عده ای در میدان تیر او را هدف گرفته بسوی شلیک می کنند. مثل روزهای بارانی سر در گریبان فرو برد، روسری را دور گردن سفت کرد، و سینه خود را با پره های آن پوشاند. قدم را تند کرد.

خورشید از چله کمان خود، صد ها تیر بسوی او پرتاب می کرد. از چپ و راست، پایین و بالا، از زمین و آسمان سوزن، می بارید و به بدنش فرو می رفت. از شدت درد، نگاهی به بالا افکند، پنجره سبز صومعه ای توجه اش را جلب کرد. آفتاب به شیشه پنجره می تابید، انعکاس داغ، صورتش را سوزاند. سر را دزدید. خم شد، تا از درد و سوزش آن بکاهد. نگاهش به دری هم رنگ پنجره صومعه جلب شد که دسته ای کلید به آن آویزان شده بود. به در نزدیک شد و دست خود را دراز کرد، از کلید ها، هُرم داغی مُتصاعد می شد که التهابش را دو چندان می کرد. مانند شکاری شده بود که ده ها شکارچی در پی صید اویند. نیروئی مرموز و دسیسه گر او را به پناگاهی می خواند و به گو دالی می رساند. مانند غزالی زخمی که از هر سو به او هجوم آورده اند، به بالا نگاهی افکند. با وحشتی بی انتها به خورشید بی کران خیره شد. اشتباه نکرده بود، خورشید همانند سینی مدوری، با انوار آبی و سرخ، داغ و شعله ور، زمین گداخته را نوب می کرد. بنظرش رسید شعله های آبی و سفید محو می شوند و پرتوی تیره و اسیدی، تنش را می گدازد. عریانی گردن را با دست پوشاند تا از داغی سوزش کم کند. کارش بیفایده بود. قدم تند کرد. کوشش کرد از مهلکه بگریزد. ابروی غبار آلود، مقابل چشمانش سایه انداخت. نیروی دید از او سلب شد. بوی آهک سوخته و زرنیق، مشامش را آزرده. بخاطرش آمد، گرد و غبار خرابه ای که بام آن، تازه ریخته، کومه ای سنگ و آجر بدور خود تلنبار کرده است. نزدیک خرابه تاقی دید. سرخم کرد و داخل شد. مثل روباهی که از دست شکارچی، به لانه گرگ پناه می برد، بدرون خزید. بوی نم و تاریکی، نفسش را تنگ کرد. تاریکی و خفگی باعث شد، بیاد هوای خارج دخمه بیفتد. هردو، یکی بودند. هجوم یکباره تیرهای آفتاب، که او را به دیوار می دوخت، هراسش را دوچندان کرد. چشم ها را بست. به ظلمت و تاریکی عادت کرد.

کورمال روی تله سنگی نشست. نیت کرد، تا غروب آنجا بماند. لحظه ای بعد، سرش بدوران افتاده. حس کرد تاریکی او را به ظلمتی ابدی می کشد. لحظه ای تصور کرد، لشگری شراره آسمانی بدرون می خزند و فروزش ستاره ها به خارج دخمه هدایتش می کنند. بلند شد. تعادل نداشت. سرگیجه حالش را وخیم تر کرد. دیوار مقابلش کج شد و چرخید. نزدیک بود سقف دخمه بر سرش آوار شود. نا امید گفت:

- خدای من! چه بی محابا تعقیب ام می کنند. چرا دست از سرم بر نمی دارند! بیاد بیماری و مرگ مادرش افتاد. یک آن اندوه رهایش نمی کرد. شماتت پدر باعث شده بود، در عنفوان جوانی و شادابی احساس پیری کند و به مردن چشم بدوزد. با زحمت بسوی تابش نور رفت. دست به جیب برد و نامه را بیرون آورد و شروع بخواندن کرد. عجیب بود. کلمات را می شناخت، انگار آن را بارها دیده و بارها خوانده، بغضش ترکید. میان هق هق گریه، ندائی از اعماق به او گفت: "زودتر خلاص شو، به مادر بپیوند." فکر پیوستن بمادر تسلی اش داد. اندیشه مردن رهایش نمی کرد. چه سعادت بزرگی! اولین بار راحت گریه می کرد. در ظلمت مطلق، صدای هق هق اش بگوش کسی نمی رسید و تنها خدا بود که او را می دید و می شنید. آیا خدا راضی می شد که به مادر بپیوندد. انعکاس ضجه ها، بخودش برگشت. ای کاش مادرش زنده بود و به او تسلی می داد. سرگیجه دوباره بسراغش آمد. دیوارها چرخیدند. از گردش سقف، سرش بدوران افتاد. رگبار داغ، بصورتش حمله آورد. تصمیم گرفت از دخمه بیرون بزند. خارج دخمه، در پیاده رو، نفس راحتی کشید. تاریکی غلیظ، راه گلپوش را بسته بود. اکنون راحت و مطمئن گام بر می داشت. دخمه را معبد خورشید تصور کرد که با شعله هایش او را تعمید داده بود. از هجوم گدازه های داغ دیگر نمی ترسید. با آنها یکی شده بود، دیگر تیرهای مذاب و دشنه های آخته و فضای مسموم آزارش نمی داد. احساس خنکی کرد. چند قدم جلوتر، هراس گذشته بسراغش آمد. تیرهای آخته از کمان خورشید، به یکباره شلیک شدند. صیادان خارج دخمه، دوباره تعقیبش کردند. خورشید به زمین دوخته شد. نزدیک بود قالب تهی کند. آنچنان سرش بدوران افتاد که پیرامون را تشخیص نمی داد. به هوا چنگ کشید، کسی مانع سقوطش نشد. پاهایش بهم پیچید و نقش زمین شد. اعضای کلونی پس از ساعت ها جستجو، در حالی او را کف پیاده رو یافتند که با یکدست صورت خود را پوشانده بود و با دست دیگر نامه ای را محکم به سینه می فشرد. ناگفته پیدا بود، خبر ناگواری باعث مرگ او شده است!